

وقتی بهار رنگ می بازد



فربیا اکبری

دانشجوی ارشد زبانهای باستانی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

نفهمیدم از چه صدایی بیدار شدم . شاید از صدای مادرم. چشمهایم را مالیدم و ساعت را دیدم که ۱۲ و نیم ظهر است. نگاهی به در و دیوار تاریک اتاقم انداختم و پرده تیره رنگ ضخیم اتاق که باریکه نور روز را هم با خساست از من دریغ می کرد و بعد نگاهم را از آن یک سره به کف اتاق دوختم که پر بود از کتاب و کاغذ و لباس و

تقریباً ۴ ساعت می گذشت از شلیک توپ نوروز و من که در آن ظهر آسایش بخش ترجیح می دادم در خواب باشم تا در بیداری، خوشحال هم شدم که در عالم بی خبری خواب، کیف کرده بودم .

باز لحاف را تا روی چانه بالا کشیدم و به سقف اتاقم چشم دوختم. داشتم فکر می کردم که اگر برای لحظه تحویل سال بیدارم می کردند حتما عصبانی می شدم و هم ناراحت، ولی الان نه ناراحتم نه عصبانی .

در همین فکرها غوطه می خوردم که مادرم وارد اتاق شد ... فوری سر و کله ام را لای بالشت چپاندم و چشمانم را دزدکی بستم. مادرم در کمدها رو باز و بسته می کرد و با کوبیدن آنها به هم، صدای تق و توفشان را درآورده بود. مطمئن بودم داخل کمدها دنبال چیزی نمی گشت، فقط می خواست با این سروصداها مرا بیدار کند که با هم به خانه مادر بزرگ برویم.

خواستم از زیر سنگر عزیزم _ لحاف _ بیرون بیایم و به او بگویم دلم برای بهار نمی تپد. حالا که دیگر هفت سینی روی سفره ی تازه گلدوزی شده مادر بزرگ چیده نمی شود. دیدن حیاط خالی از رنگهای شفاف و درخشان خانه مادر بزرگ که بین این همه آپارتمان قدونیم قد گیر افتاده، ذوقی ندارد. دلم برای بهار نمی تپد. حالا که دیگر حیاط آن خانه جولانگاه پروانه ها و زنبورها و مورچه ها نیست. وقتی شاخه ای برای نشستن گنجشک ها وجود ندارد. قیل و قال بهار شوقی در دلم زنده نمی کند ؛ حالا که دیگر پدر بزرگ را نمی بینم که توی باغچه ها گل های سرخ بکارد و وقتی همه چیز مرتب می شد و بوته ها در باغچه ها آرام و قرار می گرفتند، او خاک باغچه را صاف می کرد و دستهای گلی-اش را در پاشویه ی حوض می شست...

آن روزها بهار را دوست داشتم به خاطر انگشتهای مهربان و گلی پدر بزرگ که درون خاک باغچه فرو می رفت. حالا فقط تعریف بهار برای من دوران بیداری گیاه است پس از خشکی تابستان و خواب طولانی زمستان. دیگر از دیدن منظره ی بیرون آوردن گلدانها از سر پناه زمستانیشان و چیدن دوباره آنها روی لبه پنجره ها، تارهای دلم را به لرزه در نمی آورد.

حالا دیگر سالهاست گم کرده ایم تمام آن لحظه هایی را که مواظب بودیم کفشهای تازه مان گلی نشود. مدتهاست که برای خرید لباسهای نو دم عید ذوق نمی کنیم. دیگر حتی مادرها و مادر بزرگها هم روزهای آخر اسفند، به تعداد اتاقهای خانه ظرفی از گندم و عدس سبز نمی کنند.

حالا دیگر ما مانده ایم و تلفنهای همراهمان و شبکه های مجازی و سرهای خمیده در گوشیهای موبایل. نمی دانم در این یک کف دست جا، دنبال چه می گردیم. شاید دنبال اتفاقی بزرگ در گوشه هایمان و یا شاید در دنیایی که همه چیزش می خواهد نبودن ما را ثابت کند. جایی پیدا کرده ایم که چیزی از خود به نمایش بگذاریم و بودن خود را ثابت کنیم. شاید اینجا عرصه ای است برای ژرف اندیشی به خاطر چالش ها و مشکلات اجتماعی و یا شاید لذت می-

بریم که در این دنیاها مجازی و دروغین، گاه بی گاه مصدع اوقات یکدیگر شویم. حتما در این یک کف دست جا وجود خود را خیلی وسیعتر و گستردهتر احساس می‌کنیم و در خاطرهای که مسلما فراموشمان کرده‌اند، دوباره جا می‌گیریم و از این همه شادی توخالی سر کیف می‌آییم.

پس ای آدمها! ای مخاطبان پویای تلگرام و صدها هزار شبکه اجتماعی دیگر! چه فرقی می‌کند، امروز بهار است یا پاییز وقتی که همه ما این چنین گرفتار جزر ومد دنیای دروغین شده‌ایم و شکسته‌ایم و گذشته‌ایم از مرز بین دنیای واقعی و مجازی.

دیگرچه فرقی می‌کند بهار است یا زمستان وقتی که بهار عطر همیشگی‌اش را ندارد، بوی سنبلیله ندارد، بوی عید و خوشحالی ندارد، بوی نقل بیدمشکی ندارد، بوی اسفند و بازار و خرید ندارد، حالا که دیگر در این دنیای به اصطلاح مدرن و دود گرفته‌ی کم‌آسمان زندگی می‌کنیم، همین که از غصه افلیج نشده‌ایم هنر بزرگی کرده‌ایم. دلم می‌خواهد خودم را به جایی ببرم، به یک جای دیگر، به جایی که تا به حال نبوده‌ام، به جایی که دلنگی نباشد، خانه و خیابان نباشد، بوی غذا و همهمه‌ی آدم‌ها نباشد، حقیقت و دروغ و این فکر و آن فکر نباشد. نه آب باشد، نه هوا و نه احساس گریه، اصلا هیچ چیز نباشد.

سپس از روی تخت بلند شدم و روبروی آینه ایستادم؛ به چشمهای گودافتاده و فرونشسته‌ام نگاه کردم و در جواب مادرم که از من خواست به خانه مادربزرگ برویم، خشک و کوتاه و بریده گفتم:

"من ن می آیم"